

ماجرای پیژامه و نامه استاد محمد قاضی!



فراتاب - گروه فرهنگی :نوشتار پیش رو توسط جناب آقای احسان اخوان از شعرا، نویسندگان و فعالان برجسته حوزه فرهنگ و ادب گردی و فارسی طی سالهای اخیر، به بهانه یادی از مرحوم محمد قاضی نویسنده و مترجم به رشته تحریر درآمده است. لازم به ذکر است مرحوم استاد محمد قاضی متولد ۱۲۹۲ در مهاباد و متوفی در سال ۱۳۷۶ در تهران از برجسته ترین مترجمان ایران طی قرن اخیر است که آثار گرانبهایی چون دن کیشوت، زوربای یونانی و شازده کوچولو را در کارنامه کاری خود برجای گذاشته است.

خاطره ای از شب وداع استاد محمد قاضی

اوایل ژانویه ۱۹۹۸ میلادی بود شبی در محفلی دوستانه و به افتخار حضور استاد شهرام ناظری (در شهر لس آنجلس) در منزل جناب دکتر رئوف از پزشکان بنام و هنردوست کرمانشاهی (مقیم امریکا) جشنی کوچک برپا بود. تعدادی از هنردوستان و پزشکان و همکاران خوش ذوق و همشهریان دکتر رئوف حضور داشتند من هم که

آنزمان در جریان سفری دو سه ماهه در کالیفرنیا بسر می بردم مورد لطف دوستان و جناب دکتر قرار گرفتم و آن شب در زمرهٔ مدعوین بودم و افتخار حضور در جمع آن عزیزان را پیدا کردم.

پاسی از شب گذشته بود که در میان مهمهٔ حضار، ناگهان صدای ساز (سه تار) استاد ناظری طنین انداز شد و بدنبال آن آواز خوش استاد همهٔ نگاه ها را به خود جلب کرد، آوازی بس دلنواز در مایهٔ اصفهان و در سکوتی مطلق. همه در همان حالتی که قرار داشتند بی حرکت ماندند و گوش جان را به آن ندای آسمانی سپردند. دقایقی با آن آواز خوش گذشت و در میان سکوت محض، استاد، آواز جانبخش خود را همزمان با آخرین زخمه ای که بر سیم سه تار نواخت پایان داد و من، بلافاصله و بی اختیار غزلی شیوا از سروده های استاد علامه طباطبایی را (که همان لحظه برایم تداعی شده بود) دکلمه کردم:

مهر خوبان دل و دین از همه بی پروا برد
رخ شطرنج نبرد آنچه رخ زیبا برد
تو مپندار که مجنون سرخودمجنون گشت
زسمک تا به سمایش کشش لیلا برد
من خس بی سر و پایم که به سیل افتادم
او که میرفت مرا هم به دل دریا برد
من به سرچشمهٔ خورشیدنه خودبردم راه
ذره ای بودم و مهر تو مرا بالا برد...
تو خود آموختیم مهر و خودت سوختیم
با بر افروخته رویی که قرار از ما برد

گویی این شعر، در آن فضا و حالت، جا افتاد و بر دل حضار نشست ... دکلمهٔ غزل با تکرار آخرین بیت آن تمام شد و مورد مهر عزیزان و بزرگواران قرار گرفتم، خانمی از آن سوی سالن بطرفم آمد، خود را همکار برادرم (که پزشک و مقیم امریکا بود معرفی کرد) و ضمن اظهار لطف خود در مورد شعر و دکلمهٔ آن، چنین ادامه داد: «من دکتر ... هستم، متخصص زنان و همین جا به کار مشغولم (لس آنجلس)، دکلمه شما یکی از دوستان ادیبم را بیادم آورد که با همین سبک و سیاق شعر خوانی می کند، اسمش مریم است، مریم قاضی، شعر هم میگوید، پدر ایشان نیز نویسنده و مترجم است (آقای محمد قاضی) شما امشب یاد آور دوستم شدید برای من، و آن شیوه و سبک شعر خوانیش»

گفتم اگر مریم خانم است و دختر آقای محمد قاضی، پس ایشان کُرد هستند. در جواب من قاطعانه گفت: «نه کرد نیستند...» گفتم پس دختر آن استاد محمد قاضی که منظور نظر من است نیستند؟ گفت: «نمی دانم ولی مطمئن هستم اسم پدرشان محمد قاضی است، من بیست سال است با مریم دوستم و م بدانم که کرد نیستند.» بهر حال هر چه من اصرار بر کُرد (و از اهالی مهاباد) بودن خانم قاضی داشتم. مقبولِ نظرِ خانم دکتر واقع نشد. این در حالی بود که مطمئن بودم استاد قاضی (که آن زمان در قید حیات بودند) دختری بنام مریم دارند و می دانستم سروده ای هم با این مطلع در مورد ایشان داشتند و من پیشتر آن شعر را شنیده بودم:

دختری دارم که نامش مریم است

مثل این دختر درین دنیا کم است

وقتی این بیت را برای خانم دکتر خواندم کمی به شک افتاد و گفت فردا خبرش را به شما خواهم داد. خانم دکتر از همکاران برادرم بودند و از دوستان خانوادگی ایشان بنابراین از محل اقامت من آگاه بودند و شماره تلفن را هم داشتند. مهمانی تا حدود چهار صبح ادامه داشت و من همواره در اندیشه استاد قاضی و این معمای مریم خانم...
...

وقتی به منزل رسیدم حدود ساعت پنج صبح بود و خوابیدم ... در ساعت ۱۱ صبح و با زنگ تلفن بیدار شدم. خانم دکتر پشت خط بودند و پس از تعارفات گفتند که «درست است مریم خانم، دختر همان استاد محمد قاضی هستند و از کردهای شریف مهاباد ولی چون مریم این مطلب را به من نگفته بود و هیچوقت هم ندیده بودم به زبان کردی صحبت کند لذا از این قضیه آگاهی نداشتم».

سپس ادامه داد: «مایلم این دو خانواده کُرد را با هم (از نزدیک) آشنا کنم به همین دلیل برای شنبه شب آینده شما و خانواده برادرتان را به منزل خودمان دعوت میکنم ضمناً مریم خانم و همسر و فرزندانشان هم خواهند آمد».

من جواب قطعی را موکول به بعد کردم و از هم خدا حافظی کردیم

شنبه شب بعد در منزل خانم دکتر برای اولین بار با خانم مریم قاضی و خانواده ایشان، همسر و دو فرزند هنرمند شان (نقاش و نوازنده سنتور و موزیسین) آشنا شدم. مریم خانم از پدرگفت از استاد محمد قاضی و اینکه سخت مریض است و در بیمارستان (تهران) واقع در میدان سنایی تهران بستری هستند و ادامه داد: «من تازه از ایران بازگشته ام و حال پدر هیچ خوب نیست».

از آثار استاد سخن به میان آمد و مریم خانم به شعری که پدر برای او سروده بود اشاره کرد: دختری دارم که نامش مریم است و...
...

و گفت که من هم شعری در پاسخ پدر گفته ام: پدرم ... تاج سرم...

از آثار منشور قاضی از آنچه در مرثیه^۱ پروین اعتصامی سروده بود از شوخی ها، شوخ طبعی ها، از ترجمه های شاهکار استاد، از مجلس آرای و گفتیم و گفتیم تا شب به آخر رسید.

هنگام خدا حافظی مریم خانم در حالیکه بسته ای در دست داشت گفت: «می خواهم زحمتی بدهم، پیژامه و نامه ای برای پدر دارم، آنرا با خودتان به تهران و برای پدر ببرید».

گفتم با کمال میل ولی من حدود یکماه دیگر به ایران برمی گردم، آیا دیر نمی شود؟

گفت خیر هیچ اشکالی ندارد این ها هم که چیز مهمی نیستند یک پیژامه است و یک نامه

همانند هفته پیش تا به منزل رسیدم ساعت از ۴ صبح گذشته بود و خواب از سرم پریده ... و مدام در این اندیشیه بودم که این نامه و پیژامه را باید برای استاد قاضی خوش ذوق، خوش کلام، بذله گو و مجلس آرا ببرم یادم آمد از بذله گویی های استاد و سال ۱۳۵۳ زمانیکه به بیماری حنجره مبتلا بودند، در جریان معالجه و در کشور آلمان وقتی پزشک معالج اظهار داشت که متاسفانه باید حنجره ات برداشته شود و ازین پس نمی توانید حرف بزنید عکس العمل استاد این عبارت طنز و کوتاه بود که «مهم نیست در کشور ما حرف زدن قدغن است».

و یا در جریان ازدواج دوم استاد که با خواهر همسر مرحومه شان صورت گرفته بود وقتی علت و چگونگی آنرا پرسیدند گفته بود: «به منظور صرفه جویی در مادر زن»

لذا با خود اندیشیدم؛ حال که بناست به بهانه نامه و پیژامه خدمت استاد برسم. چرا دست خالی؟ بهتر است دست کم نوشته ای عبارتی شعری چیزی همراهش کنم ... و پیش از آنکه بخوابم این ابیات به ذهنم رسید و نوشتم:

مرا پیژامه ای بهر تو دادند

پیام و نامه ای بهر تو دادند

همان دختری که مریم نام اویست

خود اندر غربت و در نزد شویست

شبی در محفلی یاد از پدر کرد

بسی بر قلب مدعوین اثر کرد

ز «قاضی» گفت و گفتار پُری گفت

چه گفتاری که انصافاً دُری سُفت
مَثَل ز آثار «قاضی» دم به دم داد
گهی غمگن شدی زان و گهی شاد

پس از نگارش این چند بیت بدلیل خستگی ادامه آنرا به بعد موکول کردم و ... در حالیکه ساعت از پنج صبح گذشته بود خوابم برد. حدود ۱۱ صبح با زنگ تلفن و دقیقاً در همان وقت یکشنبه پیش بیدار شدم. آن طرف خط باز مثل هفته ُ گذشته، خانم دکتر بود و پس از سلام و تعارفی کوتاه گفت:
«متأسفانه استاد قاضی دیشب در بیمارستان تهران در گذشتند ... و مریم»...

باشنیدن این عبارت لحظاتی مبهوت ماندم و هیچ یک از کلمات ایشان را دیگر نفهمیدم. ناگهان چشمم به قلم و دفتر نوشته هایم (که هنوز باز بود) افتاد ... آنچه را که چند ساعت پیش نوشته بودم چند بار بازخوانی کردم و کم کم بخود آمدم و ادامه دادم:

دریغا فرصت دیدارمان نیست
دگر در جمع یاران یارمان نیست
اجل، بازی گرفت و یار را برد
پدر پیش از شروع کار ما مرد
ولیکن کئی بمیرد زنده ُ عشق
کجا پایان رود پاینده ُ عشق
کسی که نام ازو جاوید ماند
مثال ذره ُ خورشید ماند

یک ماه بعد به ایران بازگشتم سروده ُ ناقابل را با خط خوش دوستی خوشنویس قاب کردم و به همراه پسر عمو و دوست نازنینم جناب آقای اسماعیل اخوان به دیدار خانم مریم قاضی که در تدارک برگزاری مراسم چهلم مرحوم قاضی بود به آدرسی که یک ماه پیش در لس آنجلس به من داده بودند رفتم و پیژامه و نامه ای را که باید به پدر می رساندم، همراه با نوشته ُ قاب شده و با ذکر این عنوان: «تقدیم به خواهر گرامی ام سرکار خانم مریم قاضی بیاد شب سیزدهم ژانویه ُ ۱۹۹۸ میلادی در لس آنجلس.» تحویل ایشان دادم. بعدها شنیدم که در جریان

مصاحبه ای که یکی از رادیو های فارسی زبان با مریم خانم داشته اند از خاطره آنشب یاد شده و بشرح ماجری پرداخته اند.



احسان اخوان، نویسنده، شاعر و فعال فرهنگی و رسانه
بازنشر این مطلب با ذکر منبع «فراتاب» بلامانع است